

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف: جرجی زیدان

(۵)

ترجمه اشراق خاوری

اطفال روی همین عقیده سعی میکنند که همواره رفتار و گفتار خود را از هر حیث مطابق رفتار و گفتار معلم و مربی خود قرار دهند و هر چه از او میشوند بذهن خویش سپرده و برای دیگران هم نقل می کنند و در مواقع مقتضی بگفتار استاد خود استشهاد نموده درجه و مقام او را بسیار عظیم و سخت بزرگ می شمارند. استاد و مربی هر چند کوچک عقل و بلید و کم فکر باشد در نظر شاگرد خود بر تمام فضلا و عموم حکماء و فلاسفه ترجیح دارد. بسا شود استاد و معلمی معلوماتش از حدود صرف و نحو فی المثل تجاوز نمی کند و چون عقیده شاگرد خویش را نسبت بخود مینگرد بخودش هم مشتبّه شده بغرور و مناعت خویش میافزاید لکن دنانیر از این قبیل نبود و در حقیقت عالم و آگاه بمقام خویشتن بود و هیچگاه خود را دانشمند و دانا نمی پنداشت. و قتیکه سخن زینب را شنید و عقیده او را در باره خود مطلع شدن بالهجه دلربائی آمیخته به تبسم و خوشروئی گفت:

وای! خانم عزیزم! من چیزی نمیدانم و بهره از علم و معرفت ندارم. فقط برخی از مسائل علمیه و مطالب فلکیه و فلسفیه را از افواه علما و دانشمندان اقتباس نموده استفاده کرده ام. اما طیب خراسانی ما طب و فلسفه را در مدرسه معروف «جندی شاپور» آموخته است. این همان مدرسه ایست که مانند «جبرئیل بن نختیشوع» از وی بیرون آمده که امروز طیب مخصوص امیر المؤمنین میباشد.

طیب خراسانی ما باضافه طبابت بمسائل بسیار و علوم کثیره عالم و داناست
مخصوصاً در ستاره شناسی و فن کیمیا که مهارتی بسزا دارد و گرنه هرگز
فضل بن سهل اعتنائی باو نمودی و سفارش او را به آقای من مأمون الرشید نکردی
آری طیب در علم و دانش مقامی بلند و درجه ارجمند دارد و ! . .

زینب سخن دنانیر را قطع کرده پرسید : چطور ؟ فضل بن سهل سفارش
طیب را پدرم کرده ؟ چه وقت اینکار را کرده ؟ مگر فضل با پدرم در خراسان نیست ؟
دنانیر گفت : چرا ! ! ! آنجاست ، اما این طیب چند سال قبل بنا
بسفارش فضل بن سهل بخدمت آقای من مأمون الرشید پذیرفته شد . فضل بتوسط
نامه طیب را باقایم مأمون معرفی کرده و از جماعه نوشته بود که « اینمرد از
مشاهیر خراسان و نوابغ آنسامان است در علم و دانش کامل و در طب و سایر
فنون ماهر است »

تو هم دخترک عزیزم اگر بدقت در چهره وی بنگری آثار نقل و هوش
و دانش و ذکاوت را در او آشکار خواهی دید .

زینب گفت : پس چرا همیشه نزد ما نیست ؟ و گاهی میآید مگر پدرم
اینطور باو امر کرده ؟ دنانیر گفت : ولکن خود او روزیکه خدمت مأمون آمد
از توقف در قصر و تردد دائمی معذرت خواست مأمون نیز او را بحال خود
گذاشت که هر زمان خواهد بقصر بیاید و برود اختیار باخود او باشد .

زینب گفت : او حال کجا منزل دارد ؟

دنانیر گفت : گویا در مدائن منزل گرفته و از قرار معلوم باطناً مایلست
که در جوار طاق کسری که بزرگترین سلاطین ایران انوشیروان آنرا ساخته
اوقات خود را بسر برد زیرا طیب ما نژادش ایرانی است . زینب گفت : از
لهجه و طرز گفتارش من فهمیده ام که ایرانی است و هنوز نمیتواند عربی را

بخوبی تکلم کند . اگر در اینجا منزل میکرد بهتر بود زیرا بواسطه معاشرت
و مصاحبت با اهل بغداد زودتر عربی را یاد می گرفت و زبانش روان و سلیس میشد .
دنانیر گفت : مداین هم چندان از ما دور نیست و فاصله چند ساعت مسافت در
طرف جنوب واقع است . زینب گفت : بهتر آن بود که لااقل با ما که پس از
مسافرت پدرم بایقصر انتقال کردیم بسر میبرد و همینجا منزل می کرد تا ما هم
از دیدارش خوشدل و از توقفش در اینجا سرور میشدیم راستی « ماما » چنانچه
از بزرگی سر او پیداست وی یکی از رجال مهم و اشخاص بافکر و شجاع به
نظر می آید و با آنکه زیاد نزد ما تردد می کند و من او را خیلی دیده ام هر وقت
که وارد قصر میشود و برای اطلاع از صحت من بنظم را بدست می گیرد چون
باو مینگریم از مهابت و سطوتش متعجبم و خوفش در قلبم جای می گیرد !
دنانیر گفت : راست است طیب ما بلند قامت است و مخصوصاً لباس بلندی
که دربر دارد قامت او را از آنچه هست درازتر جاوه میدهد . وی بی اندازه
خوش زبان و نیکو رفتار و بدل نزدیک است که میشود چند هفته پشت سر هم بدیدن
ما نم آید و بسا او محتاج میشود و او را نم یابیم . اگر چه اطبای ماهر زیاد اند
ولیکن من جز بوی بدیگران اطمینان و اعتقادی ندارم . . . زینب سخن دنانیر
را قطع کرده دست خود را بشانه وی نهاده و بالحنی آمیخته بظرافت و غنچ و دلال
گفت : ماما جان چه قدر خوب بود اگر طیب ما می آمد و در این قصر با
ما بسر می برد .

دنانیر گفت : وقتیکه بیاید از وی درخواست می کنم شاید قبول کند . . .
ها . . . یک قایقی از آنطرف . . . طرف جنوب می آید . . . شاید طیب باشد . . .
زینب در بین اینکه بادنایر بسخن مشغول بود دو چشم خود را بمجرای دجله
دوخته و گاهی نیز بآنطرف دجله نگاه می کرد . درختهای خرما مانند بت های

مهیبی در آن طرف دجله قد راست کرده از میانه آنها در عرض افق بیابان وسیع
 و فراخی بنظر میرسد که نباتات درختان جا بجا او را پوشانیده و در هر چند قدم
 بناهایی که موجود بود بر جواهر و درهائی شباهت داشت که بر پارچه سبز
 رنگی افکنده باشد. زینب چشم بتماشای این منظره های دلفریب خیره شده
 آفتاب نزدیک غروب بود سایه درختان خرما در آب افتاده و واژگون می نمود
 گوئی در دل دجله درختانی وارونه روئیده که ریشه آنها بساحل دجله چسبیده
 و شاخه های آنها در اعماق دجله سرکشیده و فرو رفته است. سایه ته آنها بر
 اثر موج آب مضطرب و متزلزل و گاهی کج و معوج گشته چنانچه گفتنی استادی
 ماهر آن هارا با نظم و ترتیب میخواست قرار دهد و غفلتاً برخی از آنها بدون
 نظم و ترتیب جای گرفته است. هر کس در آنها مینگریست گمان میکرد که روح
 و روان در آن سایه ها سریان یافته و مانند مارهای بزرگی که به پستی گرآید و
 کسی دم آنها را بدست گرفته باشد بهم می پیچیدند و در حین حرکت واضطراب
 بهارهایی بزرگی شبیه بودند که میخواهند دم های خود را از ساحل نجات داده
 و در آب غوطه ور شوند! *پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*
 این مناظر زیبا که در هنگام غروب آفتاب بنظر زینب میرسد بی نهایت
 ویرا مجذوب ساخته و نگاهد او را بطرف خود جلب نموده بود...
 و تیکه دنایر آمدن قایقی را از طرف جنوب باو خبر داد زینب ننگد
 خود را بدان سمت معطوف ساخته و پرسید: مگر طیب ما از طرف آب می آید؟
 من یاد دارم که وقتی او را دیدم سوار بر اسب از خشکی می آمد...
 دنایر گفت: از اینجا بعد از دو راه است: یکی از دجله. دیگری از
 خشک و طیب گاهی از خشکی و گاهی از دجله می آید.

فصل دهم - پیر زن و دختر

دنایر بازینب مشغول مکالمه بودند و از پس پرده به کشتی که بطرف خلاف جریان دجله پیش میرفت نگاه می کردند و هر چند دقت نمودند کسانی که در آن بودند نتوانستند بشناسند. کشتی درین سیر خود در برخی ازپیچ های دجله از نظر آنها پنهان شده و آنان نیز بسخن پرداختند. عاقبت زینب از نشستن ملول و خسته شده برخاست تا بقصر مراجعت کند. ناگاه صدای تموج آب و ضمناً آواز باد که بشراع کشتی افند از نزدیک قصر بگوش وی رسید زینب نگاه کرد کشتی کوچکی را دید که بطرف لنگرگاه روان و دوتن ملاح باز کردن بادبان مشغولند در صدر کشتی دو نفر زن نشسته بودند یکی از آنها خود را به چادری فرسوده پیچیده بود که از شدت کهنگی رنگ اصلی آن مشهود نبود پارچه سیاهی روی سرافکننده صورتش باز و آثار پیری و بزمردگی در آن پدیدار بود. زن دیگر جامه سیاه در بر و پارچه سیاهی بر سر داشت صورت خود را تا بالای بینی در پارچه سیاه پوشانیده و جز دو چشمش پیدا نبود ملاحان کشتی کوچک را بحاقه لنگرگاه بسته و تخته عریضی را از میان کشتی برداشته بگسر آن را بکنار کشتی و سر دیگر را پیلکان لنگرگاه نهادند. آن دو زن از جای خود برخاسته از کشتی بیرون آمدند و در پائین لنگرگاه روی پله ایستادند.

پیره زن نگاهی بقصر کرده و باطراف نظر افکند گوئی بجستجوی کسی بود که از او چیزی برسد. یکی از آن دو ملاح بوی گفت: خاله جان قصر مأمونی اینست. دنایر چون این سخن شنید برخاسته جلو رفت و دم در ایستاده سر بیرون کرد و به آن دو زن نگاهی افکند. زینب هم نشست و منتظر بود بیند آن دو زن کیستند و باچه کسی کار دارند؟ ناگاه دنایر را دید که با عجله و شتاب از پیلکان پائین رفته و چون به پیرزن نزدیک شد او را در بغل گرفت

آنگاه خم شد و با احترام دست پیرزن را بوسه داده بازوی او را گرفت تا با وی در صعود از پلکان مساعدت کند. دنایر و پیرزن برای افتاده دخترک نیز در پی آنان روان شد. زینب منتظر بود که دنایر آن دو نفر تازه وارد را بوی معرفی کند و چون از دنایر سخنی نشنید سکوت اختیار کرد. دنایر پس از طی پلکان جلو افتاد و پیرزن دنبال او بعضای خود تکیه کرده باتأنی و وقار راه ییمود. چون هر سه مقابل زینب رسیدند دنایر بوی رو کرده گفت: خانم من بفرما برویم زینب برای افتاد و هر چهار در دهلیز ممتد میان قصر و در غربی با هم راه می ییمودند تا باطاق بزرگی رسیدند. دنایر کنیزگان را بیک اشارت امر بخروج نمود. آنگاه بمهمانان اشاره کرد تا وارد شوند دختر و پیرزن کفش خود را دم اطاق کنده وارد شدند دنایر هر دو را روی قالیچه نشانده و زینب نیز روی توشکی نشسته و با دقت بآب دوتن مینگریست مهمانان سرپوش و روی بند را از خود دور کرده بودند زینب دید مویهای سر پیرزن سفید شده، اما دخترکی همراه پیرزن بود دوشیزه تازه سال و ظریف بود گویی فرشته بصورت انسان در آمده قامتی متناسب و کشیده و چهره زیبا، رخساری گندمگون و عارضی فرح بخش داشت روی هم رفته اندامش زیبا و از ظرافت ووجاهت ترکیب یافته بود. . . . جامه ساده که در تن داشت بر فقر و فاقه وی دلیل و درعین آن حال بر جمال و ظرافت وی افزوده بود. آثار غم و اندوه از چهره اش پیدا و لباس سیاهش بیشتر این معنی را تحکیم می نمود. در چشمانش اشک حسرت و اسف درخشان و با این همه که ذکر شد طراوت جوانی از سراپایش آشکار و براهین دلبری از چهره و قامتش پدیدار بود. از اول ورود سرش را پائین افکنده و چشم را بسطح اطاق دوخته گویی می خواهد آنچه در دل دارد مستور بماند و از رنگ رخساره بر سر ضمیرش کسی مطلع

نگردد . پس از لحظه چشمان فنان خود را که آیات سحر و معجزات افسون از آن تراوش می نمود به صورت زینب افکند زینب هم قبل از چشم باو دوخته و بحال وی تأسف و تحسر اظهار مینمود چون هر دو چشم باهم تلاقی نمود زینب احساس کرد جاذبه شدیدی که تا آن وقت مثل آن را سابقه نداشت او را بطرف این دخترک بینوا می کشاند و قوه سحر آسانی که دخترک در چشم داشت ویرا مسحور خود می سازد . زینب دید بی نهایت نسبت باین دخترک میل و اشتیاق دارد و چنان پنداشت که پیش از این هم او را دیده و با وی مأنوس بوده است .

پیره زن با آنکه آثار تشنگستی و فقر از ظاهرش پیدا و علائم غم و حزن از چهره اش هویدا بود شہامت و بزرگواری از بشره اش واضح می نمود . و تیکه همگی نشستند دنائیر بزینب متوجه شده و در حالیکه به پیر زن اشاره می کرد گفت : خانم من ، آیا این مهمان عزیز را میشناسی ؟ زینب با دو لب و دو چشم خود اشاره کرد : نه .

دنائیر سر خود را حرکتی داده و بانهایت تحسر و اسف گفت : خانم من این مهمان عزیز ، بانوی محترمه من ام جعفر است . زینب در اول خیال کرد که مقصود دنائیر از ام جعفر زبیده زوجه جدش هرون الرشید است از این رو آثار وحشت در رخسارش پیدا شده و تعجب کرد زیرا سابق بر این که زبیده را دیده بود جوان و ظریف دیده بود و اینک جز پیره زنی در مقابل خود نمیدید علاوه آنکه بین این پیره زن و زبیده زوجه هرون که چندین مرتبه او را دیده بود از حیث شکل و قیافه هم فرق بسیار و اختلاف بیشمار موجود بود . دنائیر سبب شگفتی زینب را درک کرده و گفت : مقصود من از ام جعفر مادر جعفر زبیر است که موسومه بعباده و دختر محمد بن الحسین قحطبه است . زینب میدانست که جدش هرون جعفر وزیر خود را مقتول ساخت و دارائی و قصور بر مکبان را

را عموماً ضبط کرده است لکن از مادر وزیر خبری نداشت و گمان می کرد که مرده است. در این وقت تعصب هاشمیت بر زینب غلبه یافته دلش گرفته شد دنانیر گفت: ام جعفر را بر ذمه آقای من مأمون الرشید حق بسیاری است زیرا مأمون در دامن همین زن پرورده شده و این محترمه بی نهایت پدر تو مأمون را دوست میداشت و میدارد و بخدمت و تربیت او قیام کرده مأمون هم بی اندازه پرورنده مهربان خود را محترم و گرامی میشمارد. پس از فاجعه جعفر وزیر مأمون بسیار تفحص و جستجو کرد که این محترمه را بیابد و از حالش با خبر شود لکن او را نیافت و پنداشت که مرده است و اگر او را در قید حیات میدانست مسلم تا کنون او را بقصر می آورد و نهایت احترام را نسبت باو مجری میداشت و بتسلیم و تعزیت او میدرداخت. ام جعفر را چشم اشک آلوده شده بر خشارش سرا زیر شد و بسیار خود داری می کرد که گریه خود را مگر نگاه دارد. زینب چون سخن دنانیر را شنید و گریه پیر زن را دید دلش بحال او سوخت و نزدیک بود در گریه با وی همعنان شود. لکن چون چندی قبل بر اثر بعضی از وسائل کراهتی از برمکیان در قلب وی حاصل شده بود همین معنی او را از گریه مانع آمد. دنانیر این صفت و تقیده زینب را میدانست و خواست او را از آن کراهت منصرف سازد و به مهربانی و ملاطفت نسبت برمکیان و ادارش کند گفت: حتی خلیفه امیر المؤمنین هرون با آن رفتاری که نسبت بجعفر روا داشت اکنون هم بی نهایت در باره این زن که مادر آن جعفر است احترام مینماید و گرامیش میدارد زیرا این محترمه امیر المؤمنین هرون را شیر داده و چون مادر خلیفه بمرد همین زن او را پرورش داد و تربیت او را عهده دار شد نظر بهمین معنی هرون در هر امری با این زن مشورت می کند و او را بی اندازه احترام مینماید و از آراء وی استفاده کرده و مکرر شنیده ام که او را مادر خود

خواننده و ویرا «ام الرشید» خطاب فرموده است .
 زینب گفت : پس این زن درحقیقت جده من است ؟ عبادت که تا آنوقت
 ساکت بود بسخن آمده گفت :
 خانم عزیزم . من کنیز و خدمتگذار تو هستم .

(غزل)

چون متاع نوش‌داری نیش‌را دکان‌بیند	چندباید نیش‌خوردن زان‌لبان نوشند
وز بهار خرمی رنج زمستان ناپسند	ز آفتاب روز باشد ظلمت‌شب ناروا
هر کجا افتاده می‌سوزم چو در آتش سپند	تا نماند مچم رخسار بار از پیش چشم
بستون صبر ما فرهاد وار از ریشه کد	عشق تو شیرین‌دهن ای خسرو اقلیم حسن
یاس یاساید درد انتظارم تا بچند	زندگنی یامرک رنج احتضارم تا بکی
عیش و نوش از ساحل جان رخت بردر یان کند	کشتی دل ناروان گردید در دریای عشق

در فراق رویت ایندوخ پری بیکر وحید
 چون پری سوز گشت از دیده از بس شد توند

* (ابوالعلاء المعری) *

بقلم ع . خاوری معلم ادبیات کالج اصفهان

کلام مترجم :

یاد ندارم در کدام شماره مجله ادبی
 ارمغان بود شرحی ترجمه از «المقتطف» دیدم
 که نویسنده آن میخواست در ضمن شرح حال
 «ابوالعلاء» نسبت فیلسوف مذکور را به
 ایرانیها رسانده و این تا بنه عرب نژاد را ایرانی
 معرفی کند .

از آنجائیکه بزرگان علمی و ادبی اعراب
 و مفاخر مدینیت اسلام همگان ایرانی نژاد بوده

اند بتدریج نسل عربی معاصر در تشخیص آنکه
 آیا از نژاد عرب هم عالم و دانشمندی پا گرفته
 است ؟ دچار حیرت و تردید شده . بطوری
 که مستبعد بنظر نمی‌رسد اگر روزی «امر القیس»
 و «مقتبی» را هم ایرانی نژاد تلقی کنند ! و حال
 حق آن است که گفته شود این قبیل اعظم
 و بزرگان دنیائی بوده و اختصاص بملت و قومی
 ندارند . الحاصل ، متدرجه مجله ارمغان مرا
 متوجه وصف حالی از ابوالعلاء المعری نمود
 که سابقاً بمانند مودت عرب دانشمندی